

ماه نو

نویسنده: استغنی میر

ترجمه‌ی فرشید قهرمانی

نشر سایه گستر ۱۳۸۸



سرشناسه	میر، استفنی، ۱۹۷۳ - م.
عنوان و نام پدیدآور	Meyer, Stephenie
مشخصات نشر	ماه نو/ استفنی میر؛ ترجمه‌ی فرشید قهرمانی.
مشخصات ظاهری	قزوین: سایه گستر، ۱۳۸۸.
شابک	۴۴۲ ص.
وضعیت فهرست نویسی	۹۷۸-۹۶۴-۵۰۲-۳۲۷-۸: ر.ب.ا.
یادداشت	فیبا
موضوع	New moon, 2006: عنوان اصلی:
شناسه افزوده	داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۰ م.
رده بندی کنگره	قهرمانی، فرشید، ۱۳۵۰ -، مترجم
رده بندی دیویی	۱۳۸۸ ۲ م.الف/۳۵۶۹PS:
شماره کتابشناسی ملی	۸۱۳/۵۴:
	۵۸۳۲۸۶۱:

نشر
سایه گستر



قزوین - چهارراه نادری - جنب تالار وحدت - انتشارات سایه گستر
تلفن: ۰۲۸۱-۲۲۳۵۳۰۵-۲۲۳۸۰۳۳

نام کتاب: ماه نو

- نویسنده: استفنی میر
- مترجم: فرشید قهرمانی
- صفحه آرا: مرجان کاظمی
- نوبت چاپ: اول - ۱۳۸۸
- شمارگان: ۳۰۰۰ جلد
- قیمت با جلد شومیز: ۶۵۰۰ تومان
- با جلد سخت: ۸۰۰۰ تومان
- لیتوگرافی، چاپ: سعیدی - قم
- شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۵۰۲-۳۲۷-۸

-> فهرست <-<

۷		مقدمه
۹		مهمانی
۳۷		بخیه‌ها
۵۵		پایان
۸۹		بیدار شدن
۱۰۹		خائن
۱۲۳		دوستان
۱۴۳		تکرار
۱۵۹		آدرنالین
۱۷۵		چرخ سوم
۱۹۱		چمنزار
۲۱۱		دار و دسته
۲۳۱		مزاحم
۲۴۵		قاتل
۲۶۱		خانواده
۲۷۳		فشار
۲۸۵		پاریس
۲۹۷		مهمان
۳۱۳		خاکسپاری
۳۲۵		مسابقه
۳۴۱		والترا
۳۵۳		حکم
۳۶۷		پرواز
۳۷۵		حقیقت
۳۸۹		رای گیری
۴۰۷		پیمان
۴۱۹		اتمام حجت

مقدمه

احساس می کردم در یکی از آن کابوس های وحشتناک گرفتار شده ام؛ کابوس هایی که در آن باید بدوی و فرار کنی، آن قدر بدوی که از نفس بیفتی، اما توان نداری که خودت را تکان بدهی. پاهایم قدرت حرکت نداشتند. راهم را از میان جمعیت باز می کردم، در حالی که عقربه های ساعت بزرگ روی برج به سرعت حرکت می کردند. زمان با بی رحمی پیش می رفت و به پایان نزدیک می شد؛ پایان همه چیز.

اما این خواب نبود و به هیچ کابوسی شباهت نداشت. من از ترس جانم فرار نمی کردم؛ می دویدم که چیزی خیلی با ارزش تر را نجات بدهم. امروز جانم ارزش زیادی برایم نداشت.

آلیس گفته بود که امکان داشت هر دوی ما این جا بمیریم. احتمالاً اگر او با تابش خورشید گرفتار نمی شد، نتیجه چیز دیگری بود. فقط من آزاد بودم که در این میدان شلوغ و روشن بدوم و فرار کنم. و نمی توانستم آن قدر که باید سریع بدوم.

بنابراین برایم اهمیت نداشت که دشمنان خطرناک مان ما را محاصره کرده بودند. ساعت بزرگ روی برج شروع کرد که به زنگ زدن. لرزش صدای زنگ‌ها را زیر پاهایم حس می‌کردم. می‌دانستم که خیلی دیر شده. خوشحال بودم که خون‌آشامی در انتظار است. با شکست از آرزوی زنده ماندن محروم می‌ماندم.

ساعت به زنگ زدن ادامه می‌داد و خورشید درست وسط آسمان با درخشش می‌تابید.